

از قادسی تا سرزمین خوار

دوروایی بلند

علیرضا زرین

علیرضا زرّین

از قادیسی

تا

سرزمین خوار

دو شعر روایی

- علیرضا زرّین
- از قادی تا سرزمین خوار
- دو منظومه بلند
- نشر:
- تایپ ستینگ: شهرزاد
- روی جلد:
- چاپ و صحافی:
- حق چاپ محفوظ است © 2005
- چاپ اول 1367 شمسی – 1988 میلادی
- انتشارات "ایلین بوکز" دانشگاه واشنگتن، سیاتل، واشنگتن
- چاپ دوم 1384 شمسی \_ 2005 میلادی
- دنور، کلرادو، آمریکا

از قادیسی

سپس بر مرغزاری فرود آمدیم  
از دیولاخ، تلّ خاک، هامون، کوه، بیشه،  
بی پرچم، بی کرنا و دُهل،  
شمشیرها ارغوانی و خُفتانها سرخ،  
پوتین کهنه بر زمین ساییدیم،  
لنگان، سنگین و دَمغ،  
از راه رسیدیم،

\*

نه روز بود و نه شب.  
مهی بدشگون بر زمین می خزید.  
خورشید چون مترسکی تنها،  
از پشت ابرها،  
در باد می لرزید.

\*

کی چشم در راه ما بود  
در خانه های کور اجاق  
آیا زنانی هم بودند که در سحرگاهان، یاد ماشان  
پندار بستر گل را از شبم تر کند؟  
در چه هنگامه ای، آیا، تبارم  
به رودبار آمو کوچیده بود  
و ما در چارچوب بی هنگامی آونگ بودیم.  
بر ما شبیخون زدند  
و ما نفرین شده به مرزی ناشناخته می تاختیم،  
سحرگاهان رو به خورشید  
و نیمروز پشت بر آن.  
هر رگ و پی در پیکر هامان کوبیده  
با کالبدهای بی رمق،  
اندام های تکیده، و چشمان لهله زن،  
ار کارزار باز می گشتیم،  
از جنگ با تازیان و آیینشان،  
و اکنون دیگر خاکمان بیگانه می نمود.  
در سرزمین خود می گریختیم  
اما به جایی نمی رسیدیم.

شمشیرها که در کوره ها تفتیده و آبدیده کردیم  
دردا که اکنون چه بیهوده بودند.  
در گستره بار گهواره همامان  
پیرامون خود می چرخیدیم.  
رو در چه سویی اما می رفتیم  
که همچنان می رویم، نمی دانستیم.  
پنداشتیم خوابی است.  
کابوسی و هن در برابر ما.  
\*

از قادسی می آمدیم،  
بر ما کسی سردار نبود،  
و ما از پیش سپر افکندیم  
زیرا که بر هم استوار نبودیم.  
تیمار جهان تنگ رو بر ما گردید،  
و رستم در جنگ کشته شد  
به دست وقاص نامی،  
این زاغ سار بی آب و رنگ.  
نوشیروان در خواب دیده بود:  
«هر رنگ و تاب از این تخت پراکند.

و صد هزار تازیان  
هیونان مست و مهار گسسته بر ما خواهند تاخت.  
از چرخ ناهید دود بر خواهد خاست.  
نو روز تیره و جشن سده فراموش خواهد شد.  
و ارجمندان خوار گردیده و فرومایگان فراز اختر.  
و در جهان بدی خواهد پراکنید.  
بد آشکار و نیک نهان خواهد شد.  
در هر کشوری ستمکاره ای پدید خواهد آمد  
با زشت پتیاره ای.  
و موبدی با پیروانش از شیمرانگاه و رادکوه خواهد آمد.»

\*

یلان زیرک  
به مرزبانان پرخاشگر رو نهاده اند.  
تا گردش روز و شب  
سستی مان را  
چگونه به داوری برخیزد  
و بار هستی خویش  
رو بر چه سویی خواهیم کشانید!  
آن کس از ما که دل گسل تر بود



از آن چه در دل داشت فریاد میزد:  
«چهل هزار گاو گردنکش،  
چهار هزار زنان،  
چهار هزار خواجهگان،  
دویست بردگان،  
چهار صد کنده انگبین،  
سیصد شتر تا دو ماه بار آورنده ببر،  
و دژبانان و پیشکارانشان ایستاده هزاران سال!»

\*

اورنگ شاه در کنار آسیابی چرخ انداخته است.

\*

آیا جنازه های گمشده در گود،  
آلوده لای و لجن،  
این است کیفرشان با ما  
که همزمان خود را نیز رها کردیم  
در سنگر و آوردگاه،  
بی گور، بی ستایش، بی سوگ؟

\*

اکنون مرا چه راهی در پیش است؟

سالار راه چه گوید؟

\*

اندیشه ام، بر سر فرود آمده پتکی است:

فراسوی این تپه ماهورها،

فراسوی این چشمه های آهوان و دُرّاجان

که جنگ پراکنده و نابودشان کرده است، چیست؟

چگونه باز گردد سرباز با سرگرانی کشتار همگان؟

او را چه کس چشم در راه خواهد بود؟

\*

نگاه میکند.

انگار او را از گذشته گریزی نیست!

تنها، جهان چه سنگین است بر شانه شکسته!

ببینم، کنار گرمی کرسی

یا در تالار اُرسی بود،

صدای سنتور و چنگ

بشقاب های باستانی را در رف به ضرب می گرفت

و تاج دُرّنشان شاه بیمار می درخشید.

در رف تالار دو خنجر بود، گرد آلوده، تیز، در غلاف گوهرنشان.

با مادرم به گورستان می رفتیم.  
یکبار هم که شاه از کوی ما می گذشت  
خشتی را از پیش پایش برداشتم.  
پدر بزرگم برای شاهان  
گلدانهای زرین و سیمین ساخته بود.  
از کودکی اوستا می خواندم،  
ارژنگ هم.  
یک سال هم به مُغانم سپردند.  
کسی از نیاکانم با بزرگمهر نرد باخته بود.  
یکی از عموهایم به یاری مزدک برخاست،  
به روم گریخت،  
و سالها آواره گشت.  
یک سال در شام  
در خانه نشست.  
یک سال در کنار دریای پیروزه  
ماهی گرفت.  
یک سال رفت  
در راه تا شبانه به ایران بازگشت.  
\*

پدرانم همه نخجیر گیر بودند.  
شکار یک روز:  
سیصد قمری،  
دویست کبک،  
صد تیهو،  
دوازده تا غزال،  
یک شیربُدرشت اندام،  
هزار ماهی کوچک و بزرگ.  
من هم از کودکی به شکار میرفتم  
تا این که شبگیری در پیشه ای  
نخستین قمری را کشتم.  
دهان پرنده واپسین دم را میزد،  
و چشمان کوچکش میرفت تا جهان را  
تاریک ببیند.  
من از شکار دلزده شدم  
اما بریدن از آن آسان نیست.  
و واپسین شکار،  
آهوی بیچاره نر  
در صبح سپیده زده

بر خاک زانو زد  
و من نتوانستم،  
برادرم نشانه رفت.  
چرا به جنگ رفتم؟  
چرا پنهان از دل خود زندگی کردم  
و روزی چنین را نه پیش بینی؟  
و اکنون از خود می پرسم  
و از سایه خود،  
که سایه می بینم از خود  
پنداری برادری است.  
ما دست‌آویز آنان بودیم  
در کشمکشی بیهوده تراز جنگی خانمانسوز.

\*

از جنگ بُریدم،  
بر پای مانده، رانده از خودم،  
به بیستون رسیده ام.  
این جا پدرم شیربُدی را گرفت به بلند بالای خودش!  
این جا برادرم قوچی را بر زمین زد!  
این جا تبارم راه میرفت و من کودکی بودم پیشاپیششان!

به پیرانم درود می خواندم،  
به آنان خوی داشتم،  
و آنان نیز مرا با پسته و پشیز  
پاداش میدادند.  
اگر رایم به راه نمی رفت  
نیای مادرم، شاهزاده،  
هر راه را بر من می گشود:  
«پندار ستارگان از آن تواند،  
ستارگان دنباله دار!  
پندار هر جرقة نوروزی  
در دست توست  
و هر یک را تو بر فراز پرتاب کنی!  
گوی ای است زمین در دستت  
نگاهدارش!»  
مادر بزرگ، شاهدخت،  
در سیزده سالگی به خانه شو رفت  
بر دوش پدر، با چشمان گریان  
جهازش: دو من بشقاب، چنگال، قاشق و دیگ نقره  
یک من دُر، الماس، پیروزه، زمرد، یاقوت، زر،

با بندگان و کنیزان و خواجهگان.  
ترانه های بومی می خوانند:  
«باوتا بکریم دوسی مان لنو  
تو دار نارنج، من دار لیمو  
هی داد، هی بیداد، کس دیار نیه  
کس له درد کس خور دار نیه.»  
من سالها از او دور ماندم.  
در خاک خویش آسایش می جست.  
در مرگ او خالوی من نوشت:  
«می خواستم بدانی که مادر بزرگت  
تا واپسین دم زندگانی اش  
با یاد نوادگان خود بود  
و آنان را صدا میزد.»  
آن چهره درخشان تیره فام سرنوشت  
سی سال بیوه بود.  
مادر بزرگ! گوهر تاج!  
«شیرین، شیرینم، شیرین باوانم  
آرای دوریکت کور بو چاوانم  
هی داد، هی بیداد، فره هوله مه

چنه بیستون، غم و کوله مه.»  
و من بزرگ شدم.  
بر سنگرهای باستانی بازیهوشی کردم  
و ناوک می جستم روزان کودکی خود را.  
اینسان به نیاکانم می پیوستم.  
و گورهای کهن را گرامی داشتم،  
گرامی داشتم چشمه آب را، درخت را، اسب را.  
بر این فلات واژگون  
بر اسب توانایی  
چوگان میزدم.  
و هیچ چیز بیشتر از مرگ شاهزاده پدر بزرگ، خانواده ام را نیاززد.  
در هفت شهر، مردم به سوگιάش نشستند.  
نه این که شاهوار فرمان میراند،  
به آشکار از آن مردم بود.  
من کودکی بودم،  
و پدر بزرگ در ری بود،  
و ما در تاق بستان بودیم،  
آن سال با او به خراسان رفتیم.  
ما برگشتیم و او ماند،



دیگر نیآمد.  
و من از کودکی  
در باغ، راغ، کوه، در و دشت  
ترانه می سرودم.  
بر ماه می نگریستم  
که بر ما نگاهبان بود  
و می آسودم؛  
آنگاه که ابرها  
بر ماهتاب سایه میزدند  
به توفانی در راه می اندیشیدم.  
\*

من شاه نیستم که در آسیابی ایمنی جویم.  
من شاه نیستم،  
«ستم بمیرد، نه شاه»،  
و شاه به رودباری بی غریو  
رو آورد،  
گریزنده ای لرزان تر از سایه خود،  
و تاج خود را بر آسیابانی ارزانی بخشد.  
اگر آسیابانی راهبر ما بود

شاید جز این می اندیشیدم  
و جز این نیز بر سرم نوشته بود.

\*

نخست که به مرز همسایه رسیدم  
مشتی خاک برگرفتم.

بر آن نگر ایستم

و خاک را گرامی داشتم،

ماهور تپه اش

پندارم را می نواخت!

مرا با بادیه زیان چکار؟

صحرا را بر مردمانش ببخشایید!

پاداش سوخته دشت را

سزاوارشان دانید

تا روزان بخسبند و شباهنگام به نیاز برخیزند!

« اَنَا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ

وَمَا أَدْرَاكَ مَا لَيْلَةُ الْقَدْرِ

لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ

تَنْزِيلُ الْمَلَكَةِ وَالرُّوحِ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ كُلِّ أَمْرٍ

سَلَّمَ هِيَ حَتَّى مَطَلَعِ الْفَجْرِ».

شب تبارانند اینان!  
می اندیشم فرایندی در کار است  
بر گردش روز و شب.  
می اندیشم تا مهری بر چشمان بی فروغ آسمان ببینم،  
با سرزمینم آشتی کنم،  
راهی بجویم  
تا خانه،  
تا بیست اتاق و اُرسی ی تو در تو  
گلخانه های آفتابگیر،  
ستون های آشیان کبوتران،  
گل‌های سرخ، سپید، اطلسی، یاس،  
شکوفه های آلبالو،  
آن آبگیر پُر از ماهی زرین،  
اتاق هیمه، زغالدان، دیوانگاه،  
و بر دیوانگه می نشستم،  
بر چشمه جوشان لبخند میزدم،  
در جوشش آن می شکفتم،  
به کبک های دری می نگریستم،  
به سیره ها گوش فرا میدادم،

سر تا سر روز را در باغها می گذراندم،  
سرودهای باربد را می خواندم،  
و از سروده های مانی و مردک،  
و از خداینامک.  
در خسروانی نیز سرآمد بودیم:  
هزار مرد جنگی آماده به رزم  
از تیرکشاها تیر جهان،  
هزار زن و مرد دست در دست هم  
چو پی کنان،  
پنجاه گاو سپنتای بریان،  
بدینسان عروس به خانه شو میرفت.  
\*

ای بیستون دیدی که بر تو تاج زدیم!  
دیدی که بر پیکر تو تیشه فرو کوبیدیم  
و چهره تو را نامیمون پرداختیم!  
تو بر گاماسیاب نگر بسته ای  
و چهره زمین را در چارسوق چارگانه!  
در چمچال سال خشکی دیده ای  
و سال چغندرهای شیرین و چشمه های گوارا!

و شاه بنده را دیده ای در شب مهتاب  
که گله ای را میدزد  
تا در نثار تو از چشم پوشاند.  
گواه بوده ای که در کنار جویبار،  
در آفتاب پگاهی،  
فرسنگ ها دور از پدر،  
سواری تیزتک،  
چشمان بیگناه پسر شاه بنده را نشانه رفت،  
و شاه بنده را  
که کور و آواره  
بر تو پناه آورد!  
بر آناهیتا نگریسته ای،  
بر پرستشگاه خورشید،  
و جرعه ای هر پگاه  
از ساغر سپیده نوشیده ای!  
و تاج میگذاری بر سر،  
تاجی از ستاره!  
و سر بندت  
پر نیان پیلرنگ پگاه، آه!

آنگاه برابر زوبین می افکنی،

و روشنایی هورزاد

در آنی، جهانی بی رنگ، بی سایه، بی پیکر است.

تو می ایستی و می نگری

مرا و نیاکان مرا.

ای کوه افسانه،

از پارینترین پارها یادگار،

از آن همه ارابه، اسب، سوار، پیاده،

این سنگنبشته به جا مانده است؟

بگو بیستون

چرا زودتر نپرسیدم

به هنگامی که در تابستان

در دینورآب آبتنی میکردم

و تو در برابرم بودی

چون خورشید؟

چرا ندیدم

شیار سرخ جویباران روان را از اوج پرّو،

آن یار دیرینه ات را میگویم؟

سُترگیت از آن من تنها نیست،

زیباییت!

تو در کنار ویرانه هایی سر به آسمان کشیده ای!

نیاکانم تو را سروده اند

بی آن که چنینت ببینند

سردارشان بی یار، بی سالار،

خورشید در برابرت زودتر غروب میکند.

تو سایه افکنده ای بر ما، بر هستی ما،

بر این پیکر کوچک

که از رستم به یادگار مانده است،

این مرد جام بر دست لخت بر تخت خوابیده!

\*

درگاه رودخانه و کوهم،

ما بین تنگاب و روزهای کم خورشید.

شاید کنار پهناز مازندران

جایی باشد، کلبه ای کوچک،

که بر آن باران ترانه ای اندوهبار میخواند

و من آن جا بتوانم راز خروش دریا را

در خواب های خود ببینم،

ببینم، بمانم، هیچ نگویم!

شاید برادرم چشم در راه من است  
در کوره راه جنگلی!  
از این جا به کجا بروم؟  
باید از خود بیرسم  
پیش از آن که بیشتر به دور خود بچرخم!  
ای بیستون من میروم و تو میمانی  
و دشمن هر دم است که شبیخون زند؛  
سپاهی است از سپاهی ی شب،  
هیولای کوردلی که انگیخته از اندیشه ای تاریک است!  
بسان سپاهان سرداران دیوانسر،  
گستاخ، پُر دل، پرخاشگر،  
که تازیانه ای آهنین در دست دارند!  
دو راه هست:  
با آنان باش، باژخوارشان کن،  
یا آن که تاراجت کنند و بی پیشیز مانی.  
پشیز هم ندارم، بهتر!  
من آن شاهزاده بی پیشیزم  
که شمشیر خونین و دُرّ نشان نیاکان را  
در آب رودخانه میشوید،



ببخش ای کوه بزرگ  
شاهزاده ای را که در شاهزادگیش فرّهی نمی بیند!  
اگر فرّهی هست از توست!  
بگذار دمی نه بیشتر بیاسایم  
که بیش از دمی نمانده است  
از زندگانیم؛  
و این دم، افزون است بر دم مردن من،  
که سپاهی از قیر به جوش آمده  
به سویم روی نهادند.  
ای کوه بپرس از مهر، هر سحر  
به هنگامی که تازه و تر است از بر شدن،  
چرا فرو غلتیدم در کام چاهشبِ دشمن؟  
کی روشنایی زبر خواهد شد؟  
پاسخ بده!  
و کوه صدایی را بی پژواک نمی گذارد،  
سخنگوست با من بی سخن.

\*

من شاه نیستم،  
تنها شاهزاده گمگشته ای که شکوه تازه ای را دریافته است

و مدهوش است از تب این دریافتن  
چون تو ای کوه  
که استوار و مست بوده ای  
از آفتاب، باد، ابر، باران، برف،  
و گاهی آتش چُروهایت.  
با تو ای کوه سخن میگویم!  
خاموش وارم پاسخ میدهی  
اگر خاموش می پرسم.  
چه خوشتر شبی است بر فراز ستارگان را  
از تاک کهکشان ها چیدن!  
و من از فرازت چون کوههای کهن دیگر  
نیایش کرده ام ستارگان را،  
ستارگان دنباله دار را،  
بهرام و تیر را،  
کیوان و بهمن را،  
ستارگان نادیده را،  
آن دیدگان شب را،  
مهران و ماهان را، مهرورزان و ماهرویان را،  
و گاهی در چاه کهکشان ها غوطه خورده ام،

و نیرویی مرا از زمین کنده است.  
ستارگان مرا به سوی خود کشیده اند،  
پرواز گرفته ام،  
به کام آسمان، ستاره نشان، فرو رفته ام،  
در کهکشان راه شیری،  
از آن فراز  
هر مرد موری است،  
و لشگر دشمن  
سیلی سیاه از موران.  
شبی نیز با ناهید همخوابه گشته ام  
به هنگامی که ستارگان دیگر می درخشیدند  
و آسمان، لغزان، لرزان، دریایی بود ناآرام.  
و من به چشم گود آسمان غلتیدم،  
و من صدف ستاره ای را پیدا کردم،  
درّی شاهوار، نه، بهتر،  
درّی سپیدگون شکوفید در من.  
اینسان با شب آرام گرفتم،  
آسودم.  
فردا روز نوی است که ترانه ای کهن را خنیاگر

یا آن که بر ما خواهد خواند  
سرود سوشیانت را؟  
عموهایم به دیدار نو پاکزاد یهود رفتند  
از اکباتانا تا آن سوی شام.  
چرا فراموش کرده ام؟  
چرا؟  
و ما - - آوارگان، اگر چه خود بی خانمان شدیم،  
کجاها نبوده ایم؟  
می پرسم و پاسخ می شنوم پژواک پرسش خود را.  
در گوش خود می شنوم با صدای بی صدایی،  
ترانه ای گنگ است که اوج آن را هنوز نشنیده ام.  
از اوج تو سخن میگویم،  
ای اوج پر شکوه!  
از این میهمانسرای بی مهمان،  
چه پیک ها که گذر نکرده اند  
و تو بر آنان آوای رفتن را شولا کرده ای!  
بر می گردم.  
ببین پاهایی که مرا می کشند، میرود!  
ببین از پا نایستاده ام!

اگر چه به دور خود می چرخم،  
از هر ستاره ای گفتاری دارم،  
ستارگان فروبختِ تار که در پندارم می درخشند.

\*

یک شب به آسمان پی بُردم،  
پباله ستارگان آسمان بر چشمان خسته ام فرو ریخت،  
من مست شدم و هنوز مستم.  
جامی بزن با من!  
هراس مکن با تو خواهم بود،  
هر چند از خود نیز رفته ام،  
و باز خواهم گشت.  
به خود میگویم،  
پَرندوشین پَری چشم در راه من است  
و جامهٔ آبگینش در نسیم میلغزد،  
کنار پنجره ایستاده است،  
از ماه نگران می پرسد.  
صدای او را بر ماه می بینم  
که میخواند در بادِ سیمگون کهکشانی.  
و لغزیدن سایه در روشنایی،

اهورا در تاریکی را  
با چنگ می نوازم،  
و چنگ سخن می گوید با زبان بی زبانی.  
بر جویبار کناری نشسته ام،  
و ماه در جویبار می لغزد،  
و آب می رود و می غلتد،  
می آید و می جوشد،  
روشن روان پاک ستارگان دیده من است،  
بر جویبار و ماه می نوازد  
سپاهان را به گونه ای که باید یک چنگ کهنه را نواخت  
و تارهای تازه بر آن بست.  
و یار من در رودخانه می لغزد.  
من نیز جامه خود را بر شبدرها می نهم،  
در آب فرو می روم،  
با ماه و پرندوشین پر و رود روانم  
در بستری که به آب های بی پایان میرسد.  
کسی چشم در راه من است،  
کسی که با آب آمیخته  
که من نیز بیآمیزم

با چنگِ رود.  
با دجله نیز آمیختم  
به هنگامی که دستانم به خون آغشته بود  
اگر پیروز میشدم  
در دجله نیز چنین روان می بودم  
با آب پاکی  
که از چشمانم روان است.  
فرایند باد است،  
و باد بر هستی ما خواهد وزید.  
فرایند رود است،  
روانی که ژرفای زیستن را می جوید.  
فرایند درد است.  
در بیستون به یاد توام دجله،  
به یاد توام گنگ، جیحون، آمو، زاینده.  
\*

و شاید هیچ کسی چشم در راهم نیست  
و هیچ کسی یادی از من نمیکند،  
و هیچ، هیچ، هیچ،  
و ماه، دروجی است در شبِ گریز.

من آن شاهزاده نیستم که در شهر بر بارگاه می نشیند.  
من در کنار چشمه خوابیدم،  
و خیمه و ازگون بیستون ناز بالشی زیر سرم.  
من آن شاهزاده نیستم که در بی مرز جهان  
در گوشه ای به تخت می نشیند  
و چند هزار سال فرّه گنگ و کورشاهان  
در اورنگش می گردد.  
من آن شاهزاده نیستم که بی جنگ، بی ستیز،  
بی تنگنا و بی هفتخوان  
به سرداری رسیده باشد.  
سرداری از پرخاش گریزان، خسته،  
ببزار از جنگ،  
بر دیگران  
سردار چگونه تواند بود؟  
از جرگه نیز بُریدم،  
تنها ماندم،  
و تنها رفتم،  
تنها با چشمه، درخت، کوه، رود، ستارگان، و پلنگان،  
تنها، ولی جهانی با من است.



و آه، دَمی که بر زوار در می گردد،  
دیدار با چهره ای ناشکفته!  
بگرد روز، بگرد شب،  
بهرام، تیر،  
اردیبهشت، بهمن!  
هر چند سرزمینم ویران  
روزی آباد خواهد شد!  
و بیستون می نگرد،  
گاماسیاب هم،  
و یک یک ستارگان که بر من و رود و کوه می نگرند.  
و آب های جهان پیکرم را می شویند.

تا سرزمین خوار

می خواستم با اندوهانم آشنایت کنم!

در این نابهنگام

آهنگ اندیشه ام تاریک است.

بسپار گوش!

شاید فراسوی این سیاهی ی شبکور

چشمانت را در شبگیر بشکوفانم

و سپیده در من جوانه بندد.

\*

از چه اندوهناکم، می پرسی؟

زالال چشمه دل را چرا،

به لای آلودم؟

چرا از چشمانم ستاره می بارد؟

چرا دست و دلم بیگانه و بیخرد

می لرزد؟

چرا تاریک می بینم جهانی را که در آن رنگ هست؟

چرا تپش دلم بالا گرفته است؟

چرا به تو پناه آورده ام؟

\*

در تاق بستان زاده شدم،  
پگاهِ دَمِ بهاری.  
پدر گنجینه دار دهستان بود.  
تا نیمروز کار میکرد  
و آنگاه شکار.  
و مادرم فرمانروای خانه بود.  
زان پیشتر که با سرمهٔ مهر چشمانم را بکشایند  
برادرم کودکمَرگ شده بود.  
مرا گرامی داشتند،  
اگر به هنگام خواب نیمروزیم  
گنجشگان خانه غوغاگران باغ میشدند  
از دایگانم کسی سنگ فلاخن بر درختان می جهاند  
تا من به خواب مانم.  
در ناز زاده شدم،  
رنجور پرورده،  
چون شاهزاده ای که از مرگ و میر جهان  
آگاه نیست.  
دوران زادتم آشفته بود.  
من کودکی بودم، که مزدک در دام شاه افتاد،

سپاهیانش به خانه مان هجوم آوردند.  
یکی از عموهایم به دستگیری مزدک برخاسته بود  
و ما او را در چاهک خانه پنهان کردیم  
و او شباهنگام به روم گریخت  
و سالها بازنگشت.  
سپاهیان شاه اما

شبانه پدرم را به جای عمو بردند.  
پس از چندین شبان رهایش کردند.

\*

با آن که در خانه، بالم به آزادی رها بود  
و هرچه را می اندیشیدم می توانستم به سخن آورم  
برون از سرای پدر دهنندگان بود؛  
گوشان و چشمان شاه در کمین گفتار ستیزه جو بودند.  
یک بار در جشنی با پدر و مادر و خواهرم  
در یک رده نشسته بودیم،  
برادر کوچکم بر زانوان پدر خوابید،  
شیپورچی نام شاه را سر داد،  
پدر بلند نشد  
و ما نیز ناآگاه بر جای خود ماندیم.

از گزندگان کسی خبر به گوشان و چشمان شاه داد؛  
ما را گرفتار کردند.

شب تا پگاه را در زندان سر کردیم.

\*

بزرگ و بزرگتر شدم  
در جرگه همگنان خود سر بودم،  
در تیراندازی، اسب سواری،  
آهنگ، سرود، ستایش،  
و بهره گیری از بزرگانم.

بزرگانم را سپاس می گفتم،

فرا من آموختند که با چشمان باز به جهان بنگرم،

با چشم چشم،

نه چشم اندیشه.

پدر بزرگم

با اندامی بزرگ، بلند و تتومند،

از کارگری به استادکاری رسیده بود،

به زندگی به چشم آز نمی نگریست،  
با دستانش زر و سیم و مس و برنج، گداخته و پرداخته بود.  
او ساده میزیست و خوش بود.  
نیای پدرم را به نام کشته مهر می شناختند.  
او شانزده بار پیاده  
از پرستشگاه آناهیتا  
به آن سوی تیسفون رفت.  
مردی که در صد و پنج سالگی  
با چشم کور، گرز عصایش را  
در چنگ می فشرد.  
بر او مگیرید  
به مهر سر سپرده است!  
اندیشه بد مکنید  
دیوانه وار می پرستد!  
\*

نیای مادر مادرم  
به شاهدختی دل باخت  
و همسری کرد  
و شاهدخت گوهر تاج زاده شد

که شاهزاده نیاپدر  
او را به زنی خواست  
و او بر دوش پدر با چشم گریان در سیزده سالگی  
به خانه شو رفت.  
و آن همه قصه ها که او می دانست:  
هزار شهزاده، دیوان، گرگان، دختران شاه پریان،  
هزار و یکشب،  
سرود بومیان سرزمین:  
«شیرین، شیرینم، شیرین گشت گسم،  
عشق تو داسه تیشه و دَسَم.»  
با دستانی فراخ و پیشانی ی زرین،  
با چهره ای تابناک و بختی تاریک،  
در ماهتابی ی مثل های شیرینش  
به خواب می رفتم،  
مادر بزرگ  
که تا واپسین دم  
نوادگان خود را  
به نام صدا میکرد،  
اما تنها مرد.



پزشک گفته بود  
فردا به خانه میآید،  
به خانۀ جاودانۀ خود رفت.  
عموهایم با هم بیگانه بودند،  
یکی با شاه بود، و یک با موبدان،  
یکی با هر که سر بود می لاسید.  
اما با هم به شکار میرفتند،  
به هنگام شکار برادر بودند  
و هرکسی از شکار میخورد و شاد میگذراند.  
گاهی هم فرمانده روچیان  
برایشان زنانی میآورد  
که در ساگران بزمشان  
شراب بگردد.  
شب در کنار آتش، در کوه  
من اَمّا  
همچشم با ناهید بودم.  
ناهید جان،  
دهسال بیشتر است که از تو نامه ای نرسیده،  
پیام گفتار شکر خندت را نشنیده ام،

اگرچه خرچنگِ درد می خزد به پشت پایدار تو  
فرو نمی نهی  
و از شاخگان دستانت  
پر بارترین شکوفگان دمیده اند!  
می خواستم دمی در کنارت بزم.  
بر اوج کوهها،  
در ژرفنای موج دریاها،  
در مهپر گلروی دم ستارگان،  
تو همره من بوده ای.  
اگر از تو به دور افتادم،  
بر من چه گذشت؟  
یک بار تو را  
بر اسبِ مهرجا دیدم،  
تو را با خود بردم  
به دیدار مغ بغستان  
که از جوانان همبسته با مزدک بود.  
می خواستم تا بداند  
ناهید من کجاست.  
گفتاری نشد.

تو را بازگرداندم  
از بازار پیشه وران و افزارمندان.  
ستارم، ناهید،  
نواخته ای بیگهان در همچو لال گوشان.  
عمویم،  
که بخش نخست نام من از اوست،  
هزار پیشه بود؛  
از کودکی جهان را به خنده می گرفت،  
برای شاه نمایش میداد،  
سرود می نوشت، و با خنیاگران همدم بود،  
بازیگری پر خنده که بند بازی میکرد،  
به آن سوی روم گذر کرد،  
به هر سرزمینی که رفت،  
زبان مردمانشان را آموخت،  
اگر می خواست شاهزاده وار می توانست زیست،  
هر چند که زندگی را بر خود ناهموار میکرد  
تا مردم بر او اندیشه کژ مکنند  
و او چابک تر بر آنان پیشی گیرد،  
تا داد و ستد نیز بیانجامد

بر هزار فروهر خجسته سوگند میخورد  
که او به آرمان گوهرش برسد.

\*

غروب از راه قرتاجنه می گذریم،  
کنار درّه، دریاچه، کوه، بر سبزه ها،  
کباب می خوریم و شراب می نوشیم،  
دستم را در دست میگیرد،  
کنار تنگاب پیروزه رنگ:

«این جا هنرمندی بزرگ به جهان آمد!»

چگونه فراموش کنم؟

\*

دُمل باز میکنم،

مرا ببخش،

و ناخودآگاهان تو را به پیش میکشم،

تو را به پیچ میبرم،

و ریشه های کهن را در خاک میجویم!

\*

خالوی گریزان از نیابوم باستان نیز

شبانۀ به راه افتاد،

از بغداد به بابل رفت،  
سپس به انتاکیّه،  
و از یونان و روم هم گذشت  
تا در جنگلهای سرسبز شمال  
دل به زنی زیبا و زرین گیسو باخت  
که چون او شاهزاده نبود،  
به او همه چیز بخشید،  
صندوقهای پر از گوهر و دُرّ،  
کاخ‌ی پر از فرشهای ابریشمین هر که و سنه  
نگاره‌ها و پیکره‌های بهترین هنرمندان،  
و بندگانی چند،  
سپس او را تنها گذاشت  
در کاخ بی جنب و جوش.  
پناه او شراب شد.  
و خود در دماغه‌ای در دریای شمالی  
به بازرگانی و بزم پرداخت  
و در تنهایی زیست.  
چه کیف از جهانی که تو تنها بر آن می‌نگری؟  
وابسته‌ای به مهر و نمیدانی

و این ندانستگی از تو باز میگیرد!  
بنفشه نام زنش بود،  
بنفشه ای که در گلدانی زرین  
بی آب می خشکید.

\*

در شانزده سالگی،  
هر چند استادانم از زُبدگان بودند،  
در زادگاهم به بن بست رسیدم.  
هوای تنگِ زادگاهم در شُش ها  
دَمی به رهایی نمی تپید،  
و من پا در راه نهادم  
و آسمان ها و زمین های بسیاری را درنوردیدم  
با چشم خود دوختم  
هر سرزمینی به گونه ای،  
هر مردمی به نگاری،  
و من در هر راه که پا زدم  
به گرد و خاکش آلودم.  
هر شهر را در آغوش گرفتم،  
هر مرز را که گذشتم

شکوفه ای در دلم شکوفانید،  
شکوفه ای از شادی،  
شکوفه ای از اندوهی دیگر.  
و دور شدم  
تا در فراسوی هوای گرفته دیار نیاکان  
دمی زیم،  
تا در سیاهی ی گسترده بر سرزمین پدر و مادر  
با چشمان باز بکاوم.  
دلم می سوخت و می گریستم.  
کی باز خواهم گشت؟  
با هر ستاره رازی می گفتم،  
اما ستارگان آسمانهای ناشناخته  
بر من بیگانه بودند.  
و سالها گذشت،  
من با ستارگان تازه آشنا شدم؛  
دیدم که کوه، کوه است  
و دریا، دریا.  
فراتر شدم  
به آن سوی کشتارگاهان خورشیدهای یک روزه،

رها در سرزمین های نادیده،  
و گم شدم.  
مهی با شکوفه بند سپید  
مرا در خود نهاد و برد.  
از دور  
فریاد بر آوردم،  
کسی نشنید،  
همباز داد زدم،  
پژواک صدای خود به گوشم رسید:  
«ای پاکیان خاک کهن،  
آیا مرا فراموش کرده اید؟  
از شهرهای دوزخی دور  
می پرسم از شما کدامیک  
چنین  
به یاد زادگاهش بود؟  
ای پیروزان راستین،  
اندوه شکست بر دوشتان،  
باور کنندگان روز خوش پایان،  
آغاز جشن های آزادی،



در غار بُن زردشت،  
آتشبازان شب یلدا،  
ساغر پرستان جام ناهید  
از خُمره کهکشانی ی ستاره،  
سیاوشان خون دمیده بر سراسر دیار،  
پاسخ دهید  
اگر که می شنوید!»  
و باد در گوشم پیچید.  
«در جای زخم شمشیر  
خواندم سرودِ رزم سپاهان را  
در هر پگاه دَمان  
بر مردگان و زندگانتان یکسان،  
برای ساختن ویرانه های تنگ  
اندیشه ای برآورنده را  
که بر چنگک نومیدی آونگ است،  
بخوانید با من سرود شکوفایی را!  
نوازش کنید چنگی را که پر شور می دَمد  
خنیای باستان خدایان را،  
هورا را،

شکفتن های دوباره را،  
در مرزهای بی پایان  
پرستویی را که جان شیرینش گذار او است  
به سرزمین بهاران  
با آسمان پیروزه  
بی هیچ لگه ابری،  
یکدست آبی ی بی تکان و آرام فام،  
کنارهای رامش روان فرسا.»  
\*

فراتر شدم  
از سرزمینی به سرزمینی،  
از مردمی به مردمی،  
و شهری دیدم که در آن کسی پرسه نمی زد.  
هر کوی آن بی رهگذار،  
هر خانه بی خداوندش،  
زیباترین شهر که خاکساری خاک بر آن ریشخندی داشت،  
شهری که در فسانه ها خواندم.  
مگر چه شد که طراوت از آن رفت  
و از برج و بارویش تنها باد است که می خواند؟

و پا سنگین نکردم،

به پیش رفتم - -

فرای شهر فسانهٔ سنگی.

\*

در نیمروز زرینی،

پس از ماه‌ها

بر گردهٔ تالاب دریاها غلتیدن،

و توف سهمگین کف کردهٔ دهانش را بلعیدن،

سر از کناره ای آرام درآوردیم

و ناخدا ندا درداد:

«به سرزمین رویاها رسیده ایم!

هراسان مباحثید،

مبادا که رویاها تان فراموشتان شود،

آنگاه از این سفرهٔ پهن رنگارنگ

بی بهره مانید!

هر آنچه رفت در پس دریاهاست

و تنبار این همه آب سرد دیواری بر آن!

به آنجا کزان خور می خیزد میندیشید،

به آرامگاه چشم بدوزید!  
ما پشت به مهر کرده  
همراه هر روزیش بودیم  
در پیمودن بسوی باختر.  
من می رفتم و در دلم  
اندوه و خنده یکی گشته بود،  
نمی دانستم چگونه ام،  
با سایه هایی از خود سخن می گفتم،  
و واژگان باستانی ی من نیز  
اکنون غبارآلود بودند.  
\*

در شامگاهی روشن از ماهتاب و ستارگان  
از دور سوسوی آبدایی  
چشمک می زد.  
هر گام که بر می داشتم  
چراغی بر چراغانش فزونی می گرفت.  
نزدیکتر شدم.  
این شهر چون روز روشن بود،  
بی برج و بارو،

بزرگ و درندشت،  
انگار  
آغاز و انجامی نداشت.  
چون سایه ای ترسان  
به پیش رفتم.  
ارابه های بزرگی دیدم  
که در هر کدام آن  
تنها کسی می راند سر در پیش.  
پا در میان راه نهادم،  
گفتم شاید کسی بایستد.  
ارابه های تند رو از کنارم  
یک یک گذشتند.  
کسی نمی ایستاد.  
کسی نمی خواست که دمی بایستد.  
پس از چندی  
در راه به کسی برخوردیم  
که با خود آواز گنگی می خواند.  
پیماله ای شراب در دست داشت  
و از آن می نوشید.

نزدیک او رفتم،  
شیارهای ژرفی  
بر چهره بیخون او بود؛  
انگار که از گور برخاسته بود.  
بی آن که لب بگشایم  
پیاله را داد تا بنوشم  
و من که تشنه راهی دراز بودم، نوشیدم.  
کجاست این جا که در آن تنها مستی  
در راه گام می زند؟  
فرا تر شدم.  
در شهر ارابه ای  
ارابگان خداوندان کوی و دشت  
بودند.  
هر کس ارابه اش بهتر  
سرایش بسامانتر،  
ارابه های زرین، سیمین،  
ارابه های تند رو،  
ارابه های بی سرنشین،  
با اسب های رنگارنگ،

کوچک و بزرگ.

\*

آنجا اسبان را از انسان

گرامی تر داشتند.

بر اسب مهر می ورزیدند،

از انسانش اما دریغ میکردند.

سگان بسیار عزیز بودند.

هر گربه ای خانه ای گرم داشت.

در خانه هایی مردم با موشان زندگی میکردند

و کودکان زبان موشان را می دانستند.

چه خانه های تاریکی!

می رفتم و دشنام می بستم

بر خاک، سنگ، کوه!

چرا در روشن ترین شهر، خانه هایی نیز هست

چه تاریک؟

سه گوشه کوشک های بزرگشان

تا ابرها می رسید.

چرا به این جا رسیدم؟

چرا شهر کوچک شکارچیان بزرگ

بر من چون تنگنایی شد  
و من به ناچار به راه اندر شدم؟  
کجا روانه ام؟  
در شهر ارابه ای  
به پاسداری ارابگانم واداشتند  
و من کم کم  
از هر گذر ارابه ای  
بازی گرفتم.  
و ارابگان  
از شمار برون.  
شب تا پگاه کار می کردم،  
و از سپیده تا غروب  
آموزش می دیدم.  
سرکنده می زیستم.  
در نیمه های شب می سرودم  
زبان باستانی را.  
و نامه ها می نوشتم  
به مادر و پدرم،  
به خواهر و برادرم،



به ناهیدم،  
به دوستانم  
که پیک هاشان روز به روز کمتر شد  
و من نشانشان را گم کردم  
و آنان نشان مرا دیگر نداشتند.  
و من دیگر نبودم.  
کجا باید دوستان من،  
استادانم،  
که بر شما سپاسگزارم؟  
کجا باید ای درختان بلوط چارزبر  
و درّه های سر سبز چشمان دخترانش؟  
کجا باید ای یارانی که شما را در مه  
گم کرده ام؟  
ببینید فراموشتان نکرده ام!  
اگر چه آلوده ام به غبار این همه سالیان دور  
به یاد شما هستم  
و یادم نرفته است  
آن پایکوبی ها در کنار کاخ شیرین،  
شکار درّاج در مرغزاران سرپُل،

دُهل زدن و دوزله نواختن در پاتاق،  
گاماسیاب را در آغوش فشردن،  
شناور شدن بر سرزمین زرّینم،  
بر گرده ای پایدار که سُمّ اسبان گشایندگان مرزهای دور را  
تاب آورده است  
به آن سان که تازیانه های فرزندان خودکامه اش را،  
کنار چشمه چُروبران  
کبکان ماده را با جوجگان خود دیدن،  
شبان بر فراز بیستون  
به گورانی خواندن روستا زادگان گوش سپردن،  
سحرگاهان خرسی مادر، کودکش را  
با خواهش از ما دور میکند،  
یک یک، آرام آرام.

این جا زندگی هزاران سال آرام می گذشته است  
تا سربازان جنگ بر آن سایه ای سیاه افکندند  
و پوتین هاشان سینه دالاهو را خال کوبیدند  
و در برابر دشمن  
پستان کوه را چون مادری بزرگ

در آغوش خود گرفتند.

\*

سپس به شهری برآمدم

از دور

خورشید در زندان ابرها بود.

بر خاک پا فراتر کشیدم.

این جا دمان در سینه می تپید

از آن که مبادا ستمکاران

بویی برند.

در جنگل مردمانش

دیوان و ددان

هر جای را بر انسان تنگ می کردند؛

بن بست از چهارسو،

شمار روازنت فراموش می شد

در چار میخ بی فردا.

در یادها نیز

صدای نی در لبان نی زن و نی

خاموش گشته بود.

استاد خنیاگری را دیدم،

کمانچه در زیر آستین نهان،  
لنگان در راه می رفت،  
تریاک دیدگانش بی آتش.  
چه آوای کهنی از چنگ او میآمد!  
اکنون صدای روانش در تنگنای بی صدایی است.  
بهارى مردى

که در زمستان شهر می لرزید!

\*

در کالبدت باد یخ می پیچد.  
زندانی در خلوت خود می سوخت  
که آتش را ر بوده بودند  
و زندان هاشان پر از خلوتیان.  
دهان های گویا و دستان پویا  
در گورستان های گمنام  
در بدشگون دخمه ای درگیر.  
مردی را دیدم  
که تا فراموشی و مرگ  
از تلخاب زندگی نوشید.  
نمی توانست از زادگاهش دور باشد

و از زبان مردمانش،  
چنارستان آذربان.  
کنار دریای خورشید تاب  
می خواست تا ببیند  
کشتی های زعفران، کتیرا، ابریشم و نفت را.  
دیدم او را که تا پاسی از شب گذشته  
پیاله می پیمود،  
یاری پیاله پیما،  
هر دم تو را همدم.  
و بار آخر که او را دیدم می نوشید  
در جرگه یاران.  
و من ننوشیدم،  
می خواستم تا در کنارش  
هشیار باشم،  
پشیمانم،  
او از شراب مرگ نوشید.  
دمانی نیز همراه او شدم؛  
گذاری به سرزمین تتاریان کردیم،  
آن جا که شاه مغول

بر تختِ بالدار خود نشسته بود.  
به آن جا رفتیم که اسب بود و سگ و برف.  
شبان لُبی تَر کردیم و مست شدیم  
تا پایکوبی و خنیاگری کنیم  
در زیر خیمهٔ شب.

\*

در یک غروب زرین پائیز  
به هنگامی که ارابه می راندم  
زنی در ارابه ای کنار خود دیدم  
خورشیدوار می درخشید  
ار آسمان آبی چشمانش،  
در عطر زعفران گیسوانش.  
به او دلباختم  
و او زیباترین دریافت از جانم را به من بخشید.  
او را به بزمگاه یونانیان بردم،  
شراب خوردیم و زیتون و پنیر.  
دلم چه تند تپید!  
در آغوشم چه نرم می لغزید!  
و من با او پایین رفتم،

افتادم بر زمینی که باورش نداشتم.  
و آنگاه که دست بر زانو، برخاستم،  
او را رها کردم.  
یک روز در سحرگاهان  
او بر کجاوه‌ی زمانه نشست و رفت؛  
و دیگر او را ندیدم.  
با او چه نزدیک شدم!  
مرا چه گرم نواخت چونان چنگی نرم‌آوا!  
و نیمروزان  
مرا گذاشت تا در دریای چشمانش فرو روم  
و او را دریابم،  
مرجان جاننش را،  
صدف گردنش را،  
جلبکان پستانهای بارورش را  
چونان شکوفایی ی باغان بهشتی!  
خدای آفتابها،  
خدای آسمانهای آبی،  
خدای آبهای پیروزه ای،  
خدای کشت گندم،

ناهید، آناهیتا، سروشان، امشاسپندان،  
خدای سگ و اسب و گاوسپنتا،  
خدای آتش که پیکره اش را تو سوختی،  
چرا او را گرفتید در زنجیران داغ  
گل چهره اش را –  
به زیبایی ی ونوس؟  
چگونه باور کنم  
آن کس که در آغوش خزه های مهرم به نرمی خزیده بود  
اکنون چه پر شکیب  
خاکستر است؟  
\*

این گونه بود که سرگشته ای شدم  
پذیرای زندگی،  
آواره جهان،  
بی هیچ امیدی به بازگشت،  
آماده گذار به هر سرزمین خوار،  
نگاهبان آفتاب،  
و خاک سرد، خانه جاودانه من شد.



## یادداشتها:

آن چه در زیر می آید توضیحی چند است در باره برخی واژه های کردی که اغلب نام مکان هایی است در زادگاهم در غرب ایران، و نیز ترجمه فارسی چند ترانه کردی- کرمانشاهی و آیه ای از قرآن.

شیربُرد: (SHIRBOD) نوعی ماهی آب های شیرین.  
دیوانگه: (DIVANGAH) سگویی تراشیده از سنگ و بسیار با قدمت در شهرستان هرسین کرمانشاه.  
چوپي: (CHUPI) رقص دستجمعی کردی.  
گاماسیاب: (GAMASIAB) رودخانه ای که از کنار بیستون می گذرد.  
چمچال: (CHAMCHAL) منطقه ای درکنار بیستون.  
دینور: (DINAVAR) رودخانه ای در نزدیکی ی کوه بیستون.  
پرو: (PARRO) کوهی است در امتداد بیستون.  
چرو: (CHORU) نوعی درخت بلوط کوهی.  
روچی: (ROCHI) افرادی که با سر و صدا شکار را به طرف شکارچی می رمانند.  
چارزبر: (CHARZEBAR) گردنه و دهی بر سر راه کرمانشاه به قصر شیرین.  
دوزله: (DOZALEH) آلت موسیقی بادی که با دو نی می سازند.  
پاتاق: (PATAGH) گردنه ای بر سر راه کرد به سر پل ذهاب.  
چروبران: (CHORUBARAN) محلی در دامنه بیستون.  
گورانی: (GURANI) نوعی آواز منسوب به ایل گوران.

ص ، خط تا :

بیا تا دوستی مان را از نو تکرار بکنیم  
تو درخت نارنج، من درخت لیمو  
ای داد، ای بیداد، کسی پیدا نیست  
کسی از دزد کسی خیردار نیست.

ص ، خط تا :

شیرین، شیرین من، شیرین پدر و مادرم  
برای دوریت چشمانم کور بشود  
ای داد، ای بیداد، خیلی پریشانم  
چون بیستون غم بر دوش من است.

ص ، خط تا :  
به درستی که ما فرو فرستادیمش در شب قدر  
و چه چیز دانا کرد ترا که چيست شب قدر  
شب قدر بهتر است از هزار ماه  
نازل می شوند فرشتگان و روح در آن  
به اذن پروردگارشان از هر امری  
و سلامتی در آن شب است تا طلوع صبح.  
[قران کریم، با ترجمه مصباح زاده، چاپ علمی: 1345].

ص ، خط تا :  
شیرین، شیرین من، شیرین همه کسم  
عشق تو تیشه به دستم داده است. (عشق تو تیشه داده دسم)

ایلین بوکز از همین سراینده منتشر کرده است:

1358	نایاب	در جای هر گلوه (مجموعه شعر به فارسی)
1360		GHAZAL (شعر بر پوستر به انگلیسی)
1364		TO AN ALIEN (منظومه ای بلند به انگلیسی)